

انگار آدم دریکی از تابلوهای «دالی» پیدا شده است

در خراسان آن را اینجوری صدا می‌زنیم. از ورود هجوم گونه آرییها به این فلات بگیر تا اینفار قشون روس و عثمانی در بالا دست مملکت و حضور انگلیسها در جنوب که مال همین دیروزهای اخیر است! یک روزی کورش، فاتح بابل در جنگ با اقوام وحشی در مرزهای شمال شرقی کشته شد و یکجای سبزه‌سایه ایران در همان کوه به محاصره قوای بیگانه درمی‌آید که نشانه‌ی همسانی تاریخ با اسطوره است. روزی خشایارشا و کمبوجیه مرزهای دنیا را در نوردید و روزی اسکندر گجسته تخت جمشید را سوزاند و کتاب اوستا را آتش زد. یک روز قشون ما، سپهسالار بیگلرگانه را زیر پای پادشاه ایرانی افکند و یکجای شهزاده ما به دربار همان‌ها پناه برد. روزی شاپور ذوالاکتاف عربها را به زنجیر کشید و یک روز پایتخت ساسانی تخلیه شد و شاهنشاه با کوبه و تحمل بسیار گریخت تا به دست آسیابانی در مرو کشته شد. ملتی که حماسه و تاریخش پا به پای هم راه می‌رود و آخر شاهنامه‌اش خوش نیست اگر از راز ماندگاری خود بی‌رسد پاسخ من در همان بیت خواجه شیراز است که می‌فرماید:

آسیاب دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

پس از هجوم یونانیان و تشکیل دولت سلوکی در ایران دورانی آغاز شد که بیش از قرنی پائید تا آنکه پارتها از خراسان برخاستند و دولت سلوکی را برانداختند اما نشانه‌های یونانیت در ذهن و رفتار ما تأثیری طولانی باقی گذاشت. یکی از موزخان یونانی گفته است که ایرانیان به پذیرش لباس و آرایش اقوام دیگر شوق و علاقه نشان می‌دهند. این را در سکه‌های اشکانی هم دیده‌اند. سر و وضع پادشاهان رومی سکه‌ها گویای این مطلب است در پشت بعضی از آن سکه‌ها عبارت «فیل هلن» یعنی دوستار یونان هم دیده شد. لغاتی مانند الماس و دیهیم و بیاله و امثال آنها که یونانی هستند از یادگاران آن دوره است. حتی تشکیل مجلس مهستان نشانه نفوذ دمکراسی یونانی در میان ما بوده است.

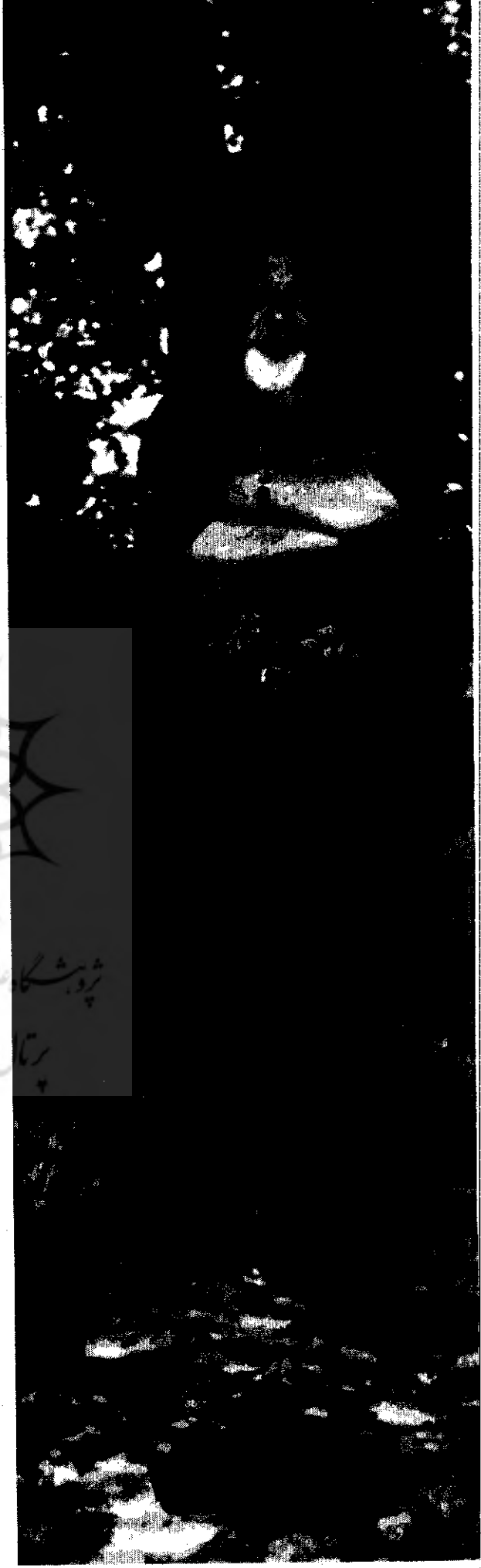
رواج بودایی‌گری از شرق و نفوذ مسیحیت از غرب به حدی بود که روحانیت رسمی ایران را به سرکوبهای هولناک مجبور کرد و اگر اسلام از راه نیامده بود این که در برابر ادیان دیگر تاب بیآوریم معلوم نبود و چون اسلام به ایران آمد چنان به درون آن راه یافتیم که بسیاری از علوم اسلامی را بنیاد نهادیم و در ترجمه و تفسیر کتاب خدا حرفها زدیم و خدمات متقابل اسلام و ایران نمودی آشکار یافت و اقوامی که در شرق بلاد ما بودند اسلام را به شیوه‌ای ایرانی و در حالتی عرفانی و از مجرای شعر و ادب ایرانی شناختند. وقتی که دین زرتشته آئین میترای را مغلوب کرد کیش مهری، راه غرب را در پیش گرفت و همه جا تا نوردست‌ها راه یافت و در آنها

یکی از مشخصه‌های روزگار ما برچیده شدن مرزهای فرهنگی است و به تبع آن شکل‌گیری دهکده کوچک جهانی ولایه فرهنگی غالب که دیگر فرهنگها را در خود هضم کرده و می‌کند. تکلیف عواطفی ازلی و ابدی چون محبت و کینه، مرگ و ترس و انتظار در این فرهنگ قالبی چیست؟

جناباً مطلب مهمی است. امثال من و شما که در تولیدات جهانی و مدیریت سرمایه‌ها و نهادهای قدرت کاره‌ای نیستیم حق داریم از بی‌آمدهای سریع و چه بسا برگشت‌ناپذیری که عوامل قدرت آن را اداره می‌کنند هراسان باشیم و چون در ابداع تمدن صنعتی دخالتی نداشته‌ایم همیشه حالتی انفصالی داشته باشیم. وقتی بچه بودیم مدیران مدرسه مانورهای انضباطی به راه می‌انداختند و هر آن سرزده برای کنترل سرووضع و دست و پا و ناخن و موی سر می‌آمدند و نحوه مدیریت خود را بر احساس ترس و خطای ما بنیان گذاشته بودند. البته والدین هم در خانه عقیده داشتند که فرزند عزیز است اما تربیتش از خودش عزیزتر است. ما عادت کرده بودیم که بزرگترها را با ابروی گره کرده و به صورت حسابرسی ملاحظه کنیم که حتماً در جمع و تفریق ما غلطی خواهند یافت و ایرادی خواهند گرفت. می‌فرمودند که تا نباشد چوب تر. فرمان نبرد گاب و خرا حالا هر گاه صحبت از مدیریت جهانی می‌شود احساس می‌کنم که باید از دم دفتر مدیر مدرسه رد شوم. جای امیدواریست که نسل بعدی به اندازه ما از این سایه‌های ترسناک نمی‌ترسند. اخوان در شعری گفته است: «هن از این لرزش تصویر بر دیوار ترسانم...»

مطلب دیگری که به ذهنم می‌آید و تسلی‌دهنده است این است که خوب یاد ما ساکنان فلات ایران همیشه در معرض رفت و آمد این و آن بوده‌ایم و نگرانی ما بابت این آیند و روندها ما را همیشه وادار به دیدبانی از مرزها و کنترل نشستی‌ها و منفذها کرده است. کسانی که در افسانه روئین‌تن دقت کرده‌اند می‌گویند که آسیب‌پذیری چشمهای اسفندیار در حماسه ملی، از همین بابت است و حال آن که زیگفرید کتیش، و اسیل، پاشنه پایش روئین بوده که آنها هم از بابت وضعیت جغرافیایی آلمانها و یونانیهای کهن؛ معانی خودشان را دارد اما از آن‌جا که هر چیزی ضد خودش را هم پرورش می‌دهد نوعی بیگانه‌جویی هم که لابد روی دیگر این قضیه بوده، در میان ما رواج یافته و باعث شده تا ایران را بهشت اقلیتها هم بنامند.

این فعالیت دوسویه باعث شده تا ما هاضمه فعالی پیدا کنیم که می‌تواند هر چیزی را در خود هضم کند شیوره آن را بگیرد و از آن سلول و عضو و اندام و پیکر بسازد و با آن تا امروز بیاید. در معجون غریب و فرمول عجیبی که ما هستیم همه چیز از هر جا دیده می‌شود و این دیگ جوش قلندر آتش شله‌قلمکاریست که ما

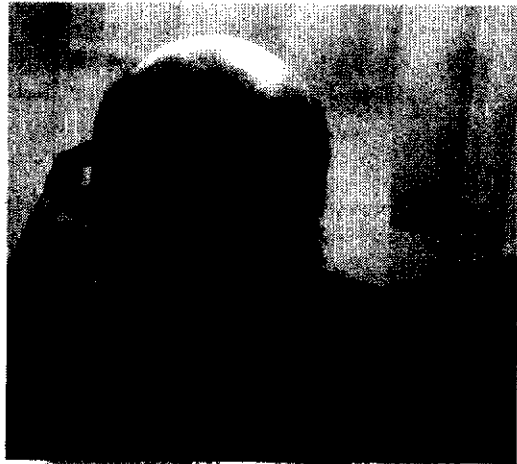


خونی تازه جاری ساخته پیروزی مهر تا آنجاست که مهر و عیسی علیه السلام هر دو در کنار همدیگر در فلک چهارمند. اسرار آئین مانوی نیز که اخیراً مکتشف می شود رخنه خود را در شرق و در خاور دور نشان می دهد. رواج موسیقی ایرانی در قلمرو جهان اسلام و پیمودن قاره ها نیازی به توضیح ندارد و آنچه از معماری به ملل دیگر بخشیده ایم موضوع گفتگویی مفصل است.

از پراکنده گوئی خود عذر می خواهیم. قصدم این است تا بگویم که رمز ماندگاری ما به همین صورتی که هستیم در همین بده و بستانها و داد و ستدهای فرهنگی بوده است. حضور ما در چهار راه دنیا و استقرار ما در مسیر جاده های تجارت، ایران را به دالان عبور دنیا تبدیل کرده است. سران متفقین در کنفرانس تهران اعتراف کردند که سرزمین ما پل پیروزی آنها در جنگ دوم جهانی بوده است.

این حوادث که بی قتل و کشتار و خونریزی نبوده نوعی حالت درونگرایانه و نوعی جهان گریزی نیز به همراه داشته است. سیلوش که بیگناهی خود را با عبور از آتش به دنیا نشان داده بود، آرمانشهر ایله آلی و مدینه خود را در «سیاوش گرد» بنا نهاد، اما وقتی که بدخواهان به قصد جانش برخاستند در عین قدرت گردن خود را به تیغ آنها تسلیم کرد و به افسانه تبدیل شد. کیخسرو پس از فتوحات و شکوه پهلوانی، تخت و تاج خود را رها کرد و رفت تا پیشوای ابراهیم ادوم باشد. که حتماً کیخسروی کوچکتر است. جستجو در عرفان ایرانی در پیش از اسلام، خود موضوع کنکاشی جداگانه است که سر به جستجو در آئینهای مانوی می کشد. این که فرمودند آنچه در عالم هست در آدم هست برای من همین معنا را می دهد. این که کل در جزء وجود دارد و مباحث وحدت و کثرت حرفی است که برای ما معنایی دارد بسیار عمیق. لذا آمیزش ما با دنیا در عین زخمهایی که از این و آن خورده ایم به ما روحیه ای دوگانه بخشیده و عامل نوعی پارادوکس معنا دار است.

بگذریم بنده فرهنگمان را دارای آغوشی باز می بینم و در آن حالتی ترکیبی مشاهده می کنم. تخت جمشید مجموعه ای از فرهنگ و مهارت اقوام گوناگون بوده ولی مطابق فرضیه پارادوکسی که عرض کردم آنرا بسیار ایرانی هم می بینم. از طرفی حتی امروز هم اگر منظورمان از ایران، شهر تهران نباشد، با انواع فرهنگ در کشور خود روبرو هستیم. تنوع اقلیمها انواع شیوه های زندگی و انواع زبان و گویش و دنیایی از تنوع ساخته است. بدبختانه ما در جنبه های مختلف این زبانها، لهجه ها و موسیقیها و غیره و نالک آنها، کار مهمی نکرده ایم و برخلاف این همه حرفی که درباره فرهنگ خودمان می کنیم هنوز زاویه دید ما در باره فرهنگمان همان زاویه دید مستشرقان است که اغلب حالتی پوسته ای



● رمز دلدشوروی به همین معنی است که در گذشته به معنی دلدشوروی بوده است.

● رمز حاله این هم به معنی است که در گذشته به معنی حاله بوده است.

و موزه‌ای و منجمد و ایستا داشته است. اولین کند و کلوه‌ای باستانشناسی را نگاه کنید. اولین موزه ملی ما را مرحوم آندره گنار ساخت. فرهنگ لغات شاهنامه را لطف نوشته تاریخ ادبیات را ادوارد براون نوشت و از آنجایی که او کارش را تمام کرد به بعد حرفی برای شنیدن نزدیم. اسطوره‌هایمان را آنها کاپویدند دیگر چه بگویم و دانشگاه‌های ما هم به خوشنویسی از روی سرمشق آنها سرگرم شدند. دیگر چه بگویم درباره این دیگ جوش قلندر یا تبه این ترشی هفتی بیچاره.

● دلدشوره‌های معاصر انسان امروز کدامند؟

من درباره دلدشوره‌های انسان معاصر چیزی نمی‌دانم اما دلدشوره من این است که چطور از عرض خیابان رد شوم و در عین اینکه پول در صندوق صدقات انداخته‌ام می‌ترسم یک موتور سوار چنان مرا به هوا پرتاب کند که سال دیگر با برف از آسمان برگردم یا وقتی به نزد طبیب می‌روم او را بینیم که پس از سالها تحصیل در علم‌الایمان مشغول مکالمه تلفنی با نگاهدار سر کوچه است. به ناوای سرگذر که برکت خدا را تباه می‌کند سخنی بگویم هزار گونه حرف و حکایت نشنوم.

من اطرافیان خود را در حال حسرت خوردن به روزگار یکدیگر و شکوه از گرانی و مشکل از تواج و اشتغال و مسکن و اینجور چیزها می‌بینم و اگر بخوام از آنچه شما با ذوق لطیف خود دوست دارید چیزی بگویم مرا به دیوانه خانه خواهند سپرد. این ققط جوانان نیستند که خود را طلبکار و مغبون می‌بینند. پیران نیز از کابوس خانه سالمندان رنج می‌برند و تازه نمی‌دانند که در آنجا هم تختی برای پذیرش آنها نیست که ندیده و نشنیده‌ایم گزارشهای هولناک را در صفحه تلویزیون از بحران کم‌آبی و تخریب آب و خاک و جنگل، تا تلفات جاده‌ها در یکی از سالهای جنگ تحمیلی مطابق آنچه در روزنامه نوشتند که با عدد بیشتر از هفتده هزار مافوق تلفات جبهه‌های جنگ بوده یکی آرزو می‌کند تا در دستگاه دولت استخدام شود و یکی پس از سالها خدمت دولتی عمر خود را تلف کرده و

مخدوم خود را بی‌عنایت می‌بیند و من نمی‌توانم مانند روشنفکر اروپایی در تریایی دنج بنشینم و از رفیقم پیروم که انسان چیست از نظر من انسان همین آدم است که در اتوبوس کنار دستم نشسته و بدون مقدمه سر درد دلش را برآیم و می‌کند و آنچه می‌گوید بیرون از دایره امر معاش یومیه نیست:

عمر گرنامه در این صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا

در خاتمه یاد آن سخن می‌افتم که می‌گوید «از انسان و انسانیت دو لغت مانده که اولی در خیابانها و دومی در کتابها سرگردان است.»
● امروز از آلودگی محیط زیست زیاد سخن می‌رود که مولود تمدن است و در دامنه آن تکنولوژی با این همه، کسی از آلودگی معنایی روح بشر در این وانفاسا سخن نمی‌گوید. از این آلودگی بگویند و از نقشی که شعر در پالودگی روح بشر می‌تواند داشته باشد

از آنجا که کشورهای سرمایه‌دار، بحرانهای خود را به جهان سوم صادر می‌کنند من و شما در جهان سوم شاهد هولناک‌ترین جنبه‌های بحران محیط زیست هستیم. شرح آن را همه می‌دانند و تکرار آنها ستم به حال مرکب و کاغذ است. رواج ایدز را در آفریقا ببینید. آمارها وحشتناک است! انفجار جمعیت را در آسیا و جهان سوم ببینید... اگر شرقی خود را به اوهم خود نسپارد چه کند. شایم که ساتیاجیت رای فیلمساز هندی که در غرب شهرت بسیاری داشت در هند اصلاً محبوب نبود. هندیها می‌گفتند که ایشان ما را همانطور که هستیم نشان می‌دهد ولی ما برای فرار از دست خودمان به سینما می‌رویم تا رویاهای هندی ببینیم که مثل رویایی رنگی ما را با این فریب زیبا سرگرم می‌کند، و رمز اینکه هالیوود در هند شکست خورد همین است. به طوری که گفته‌اند: «صدر بحرانهای جهان سرمایه‌داری به چهار گوشه دنیا شکافی عمیق مابین فقرا و اغنیا ایجاد کرده که در فاصله میان آن، خشونت و تروریسم و مواد مخدر و قاچاق انسان و بیماریهای مرگبار و دست‌جمعی رشد می‌کند و این قضیه خواب بسیاری از متفکران را آشفته کرده است ولی سیاستمداران با انلاختن توپ به زمین رقیبه خود را از مسئولیتی که دارند تیره می‌کنند.

درباره نقش شعر در این روزگار باید عرض کنم که شعر نمی‌گذارد که سیاست یکسان‌سازی که به قول «هاکسلی» می‌خواهد همه را به موجودات مصنوعی و همانند مبدل کند به نتیجه برسد و به نظر من رمز راندن شعر به حاشیه که می‌توان آن را به گریز شعر به حاشیه هم تعبیر کرد، یکی به همین بابت است. به هر حال شعر هنری متکثر است که به اندازه عدد خوانندگان، هستی پیدا می‌کند و از دیدگاه هرمنوتیک و پلورالیسم کلامی، هنری کامل و مبارز است که در صورت ایفای نقش خود بسیار کارآمد است.

● آیا بشر با تعویذ زیبایی می‌تواند از هزار توی درهم زندگی امروزین که زیر غبار سری تکنولوژی شکلی دیگرگون یافته است به سلامت بگذرد؟

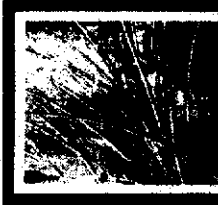
چون اصلاً فکر نمی‌کنم که وظیفه هنر برهم زدن معادلات سیاسی و انجام تحولات عمده است. به نقش درمانگر هنر قائل هستم و یا شما هم عقیده‌ام که مردم این روزگار در صورت مراجعه به کلینیک هنر اصیل می‌توانند بر روی تختهای این آسایشگاه ولو به مدتی کوتاه استراحت کنند. همان کاری که در خلوت و در شکوه طبیعت و در خلسه نیایش به اوج می‌رسد. به هر حال هنر با گوشودن در مبد و نیایشگاه و اندرزگاه و آموزشگاه به نقش خود پایبند است و در یک شنای دست‌جمعی همه را به اعماق روح و سرچشمه انسان می‌برد و به آغاز و بهشت و امتداد ازل دعوت می‌کند. به آنجا که بن مایه‌های همه فرهنگها از آنجا آغاز شده است و کلید همه

● من اطرافیان جهان را در این چشمت خورشید و بگریز و بگریز
شکوه از گدازش بگریز و بگریز و بگریز و بگریز
می بینم و آنکه خواهد که شبها در خوابش بگریز و بگریز
بگریز بگریز بگریز بگریز بگریز بگریز بگریز بگریز

● شعر بحرانهای جهان
سوز مابین مهر و اغوش
و فرور بزمین و فرور بزمین

باغی در متقاربلیلی

حسین بهرامی می‌نویسد



به قومی بلا نازل کنم که به یکدیگر رحم کرده‌اند. چگونه من می‌توانم به چنین مردمی رحم نکنم؟ من فکر می‌کنم باید به ریشه مشکلات جهان سوم رسید و حرفها را به عمل تبدیل کرد. در این بحران کسی که تولیدکننده علم و فناوری نباشد قافیه را باخته است و برای محکوم کردن تمدن فعلی و تغییر دادن مسیر آن فقط باید در تک پیکان این حرکت قرار گرفت.

● شاعر که راز «هر میان جمع بودن و دیگر جای بودن دلش» بر سر هر بازاری هست، چه تفسیری از تنهایی دارد؟ این تنهای سرگردان که در برابر زیبایی ذبح می‌شود، چه مشخصه‌هایی دارد؟

با صد هزار مردم، تنهایی. امروز دیگر آدم دارد قبول می‌کند که در کیهان تنهاست. تا این اواخر صحبت از موجودات باشعور در کرات دیگر بود. اینکه موجوداتی از کرات دیگر آمده‌اند. افسانه «ایتی» که مردم آمریکا و مردم دنیا را تکان داد اما این اواخر این نظریه، به سکوت پیوسته است و گویا قبول کرده‌اند که اشرف مخلوقات فقط آدم است. از طرفی کشورها که پیمانهای منطقه‌ای و دسته‌بندیهای جورواجور راه انداخته بودند دارند قبول می‌کنند که سر بزنگاه تنها هستند. سنگ تفرقه در آینه افتاده و این آینه را صد پاره کرده است. بلوک شرق متلاشی شد و غرب هم وحدت خود را از دست داد، حتی اتحادیه اروپا هم فکر می‌کنم نتواند به سرانجامی برسد. جنبش غیرمتمهدها و حتی وحدت اعراب. به هر حال اینهم رویه دیگری از تفکر تنهاییست. در درون ملتها شکافهای اقتصادی به اوج می‌رسد در ثروتمندترین کشورها هم عده‌ای بی‌خانمان هستند و روز به روز به تعدادشان افزوده می‌شود و دولتها از زیر بار بیمه‌های اجتماعی درمی‌روند. هر کسی از خودش می‌پرسد اگر بلایی به سرم بیاید چه کار کنم و چه خاکی بر سرم بریزم. وانفاسی است که پدر پسر را نمی‌شناسد و پسر، پدر را رها می‌کند. صد سال پیش مردم ما جویری زندگی می‌کردند که دستها در یک کاسه بود اما الان هر کسی لقمه خود را پنهان می‌کند بی‌میلی به تشکیل خانواده و بالارفتن آمار طلاق شکل دیگری از تنهاییست.

نه باور کنید از مفهوم تنهایی فلسفی بی‌خبر نیستم ولی بی‌تفاوتی مردم نسبت به هم به شکل ترسناکی مرا آزار می‌دهد. در این تنهایی هر کس به حالت دفاعی فرو می‌رود و مفاهیم و گفتارهای لغاتی از این قبیل فقط کاربردی فرمایشی پیدا می‌کنند. جهانی کافکانی و کابوس‌وار است. آدم خیال می‌کند در یکی از تابلوهای «دالی» بیدار شده است و در جهانی بیگانه پا گذاشته است. کسی که به کره ماه پا گذاشت تنها بود اما آیا واقعا تنها بود. وقتی دیگران به آدم فکر می‌کنند آدم تنهاست؟ من فکر می‌کنم در ازدحام جمعیت در اقیانوس این «تن»ها آدم تنهاست.

صندوقها را آنجا گذاشته‌اند.
● در شعر «در این گذرگاه بیگانگی» «خویش» را با ظهر هم وزن کرده‌اید [چرا با ظهر بیگانه‌ایم؟ چرا با خویش بیگانه‌ایم؟] از این خویش که مثل ظهر صراحت دارد و شفاف است سخن بگویید.

شما مرا به کتاب «از نو تازه شویم» رجوع دادید. این کتاب که در سال ۱۳۲۳ به چاپ رسید در سالهایی سروده می‌شد که من چهل سالگی خود را می‌گذرانیدم و مثل کسی که در گرانیگاه عمر خود ایستاده باشد ناچار به دریدن و سوزاندن خویش دست می‌زد. روانکاوان هم درباره این سن آدمها هشدار داده‌اند شاید یکی از اسرار عدد چهل که از رموز است همین باشد. گرماگرم کار و زندگی و تأمین معاش از یکسو مرا به آنچه که هستم پیوند می‌زند و از یکسو از آنچه که نیستم آگاه می‌کند. در این زمان ده‌سالگی می‌شد که در شهرک شهید رجایی مشهود مشغول خدمت در دبیرستانها بودم. خانه و محل کار دو نقطه از دورترین نقاط بودند و هر روز به مدت سه ساعت در ترافیکی شلوغ درگیر و فرسوده می‌شدم و در همان حال ذهنم به شدت به ضبط تصاویری که از شدت گره خوردگی حالتی کلبوسگونه و سورئالیستی داشتند مشغول بود و در همان حال با جوانانی که در ازدحام و سرگیجه طراوت و جوانی خود را بروز می‌دادند روبرو بودم. تفرقی تلخ که جانمایه هنر واقعی است و من این شعرها را که سرشار از تخیلات و واقعیات متعارض هستند به این مردم و این جوانان و دلهای گرم آنها مدیونم و از شما که مرا به واگویی این موضوع رساندید ممنونم.

● عشق، همان که در چارسو در میدان و در کنار فواره‌ها به شاعر تنه زده است و حال او را با پرچمی دریده برابر کرده است در بحران امروز چه جایگاهی می‌تواند داشته باشد؟ و اما جای عشق در بحران امروز مثل جای بطری نوشابه در معرکه آتش‌سوزی است. عشق در عین اینکه ممکن است مورد غفلت باشد به اقیانوسی از آن محتاجیم به نظر می‌رسد که جهان سوم باید از کوره امتحان و از دروازه آتش بگذرد اگر به آنچه می‌گوید باور داشته باشد باید مثل سیلوش از آتش بگذرد و جهان را خیره کند. اگر به حرف خود ایمان نداشته باشد حق ندارد دیگران را محکوم کند ما نمی‌توانیم یکسره به تکرار حرفهای خود مشغول باشیم و رقیب را ملامت کنیم. این که هر کس به تنهایی بخواهد فقط خودش را نجات دهد و خودش را مرفه و پولدار کند اشتباه است. مشهور است که موسی(ع) از دست قوم خود به خدا نالید و خدا قول داد که بر آنها بلا نازل کند. قوم موسی(ع) از دیوار خانه به منزل همسایه راه باز کردند و هر چه داشتند در وسط گذاشتند و منتظر بلا شدند. بلا نازل نشد. موسی به خدا نالید اما خداوند فرمود چگونه

● شعر منور و شادمانه است که به قول شاعران «شعر است و همه چیز در آن جا می‌گردد» و مانند این شعر که در این شماره می‌بینیم که در این شماره می‌بینیم.

● از سالگرد مرگ این بندر متروک که در تقویمی که از دست خواهید داد، پس از آن که ماهیان بلعیده باشندتان، چند سطری برای ما بخوانید؛ وقتی ناخدا برمی‌خیزد و نایابورانه می‌بیند دریا را آب برده است.

● سالروز مرگ این بندر متروک؛ آنجا که دریا را آب برده است. شعر می‌کوشد جهان را نشان دهد. در واقع آن را با کلمات و به مدد فرهنگ عمومی و مشترکات انسانی شکل می‌دهد. انسان یا دیگران شعر می‌گویند حتی اگر برای آنها شعر نگویید باز هم به مدد آنها شعرش را می‌گویند چون آنها بوده‌اند که در مسیری طولانی پدیده زبان را آفریده و آن را امروزی کرده و به او آموخته‌اند. پس در هر شمری همه مردم از طریق فرهنگ قومی و ملی و زبانی همکاری کرده‌اند. وقتی بیوند قومی و ملی و زبانی سست می‌شود شاعر فقط با پوسته کلمات ور می‌رود و کار او فقط فرم بازی و شعر بازی است. فقط شعر بازی می‌کند. بازی بدی نیست و حتماً ضرورت دارد اما این اثر اصلاً به وجدان عمومی متعلق نیست. چه می‌خواستیم بگویم. وقتی شاعر احساس می‌کند که مردم به کلیشه‌ها روی آورده‌اند و جامعه ادبی هم به تکرار پوسته‌ها مشغول است آنوقت احساس می‌کند که در خلاف نفس می‌کشد. ریه‌هایش از هوا خالی می‌شود. کابوس حضور در یک بندر متروک. تقویمی که به آخر رسیده و دریایی که آن را آب برده است.

● او که رفته است و حال در رویا باز می‌گردد و قمریه‌های دلمرده را هوایی می‌کند کیست؟ کیست که رفته است. معلوم است «او» و اگر می‌شد نامش را گفت به ضمیر «او» احتیاج نبود.

● رهاورد شاعر از بازگشت اساطیری شعر نسبتاً بلند «حالا ما کیستیم» چیست؟ این بازگفت به لحظه‌ی آغاز و عریان خویش گروه از کدام دلشوره‌ی بشر امروز می‌گشاید؟ شما مرا به سراغ اصلی‌ترین حرفم در همه کارهای ناچیزی که دارم سوق می‌دهید و ارجاع می‌کنید. اگر می‌توانستم حضور اساطیری و کهن انسان را به سادگی بگویم سنگی سنگین از روی سینه‌ام برداشته می‌شد ولی دریغ اولین کتابم (بر فراز چار عناصر) با شمری پایان می‌یابد که پر از محاکابا «هیاکان» است. آنها شاید به دلیل وقفه‌های تاریخی هرگز پیام‌شان را به صورت آشکار برای ما بازنگفتند. می‌گویند:

چه هزار سالی که بر کناره راه نشستیم
و پیکی درنیامد
و آن نمش جوان که بر دشت می‌پوسید

از گل‌های پلاسیده ملول تر می‌شد
قاصدکها به قطاری آمدند که نیزار خشکینه بود
از طلسمات و عزایم چیزی نمانده بود که
نمی‌آراستیم
و کاکل خونین‌ات در مهتاب مشرقی، تحلیل می‌رفت...
بعضی از دوستان این بنده ناچیز را به تاریخ پرستی و مزاربانی
متهم کرده و با حرکت استعلاتی انسان در تقابل دیده‌اند
اما من در انسانی که طبیعت را نابود می‌کند و با سلاح هولناک
کودکان را می‌کشد و با ریاخواری فقر را گسترش می‌دهد هیچ
اعتلائی ندیده‌ام.

● از آخرین سروده‌ها و نوشته‌هایتان برایمان بگویید.
و اما درباره آخرین کارها... تشویق بعضی دوستان به خاطر
کتاب «کاش» مرا بار دیگر متوجه ساخت که آثاری بیشتر پسندیده
می‌شد که نوعی پیرنگ داستانی و بن‌مایه روائی داشته باشند. پس
در پی آن برآمدم تا قصه‌ها و حکایاتی را که در سالیان متأخر نوشته‌ام
گردآوری کنم.

اولین مجلد از این کارهای ناچیز بنده در دست چاپ است و با
اسم «دامنه‌های
پری‌آباد» توسط انتشارات پاندا در مشهد آماده می‌شود. همین
ناشر که دست به انتشار ادبیات زده است از بنده خواسته تا دفتری
از شعرهای خود را تنظیم کنم. کار تنظیم این دفتر هم در شرف
انجام است و این هر دو کتاب قرار است در پائیز به بازار بیایند.
از طرفی برای اولین بار در سری «برگزیده شعر معاصر» تعدادی
از کارها را که دارای قالبهای کلاسیک بودند گنجانده بودم.
دوستانی بودند که می‌گفتند تعداد بیشتری از آنها را به صورت
یک دفتر مستقل انتشار دهم. لذا دارم از میان این قبیل کارهایم
دفتری مهیا می‌کنم.

● با سپاس از شما که از سر لطف و بزرگواری پذیرای
ما بودید، مایلم در پایان این گفتگو مخاطبان مجله را به چند
شعر مهمان کنید.

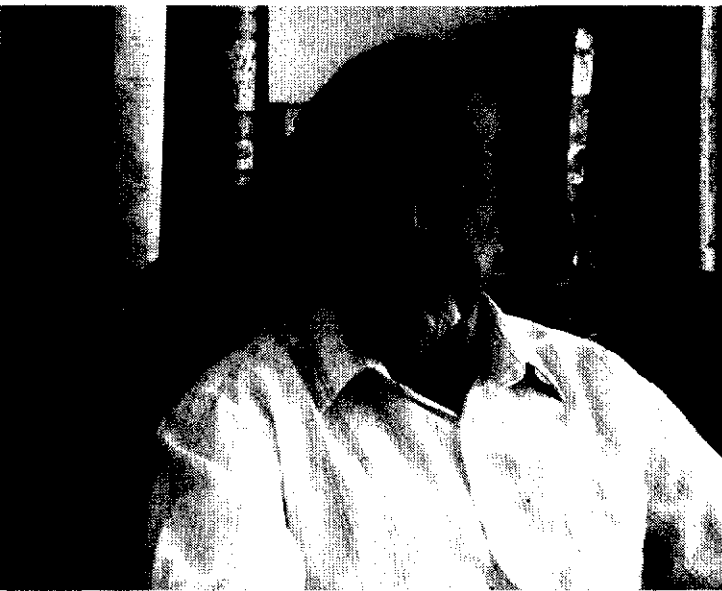
نسرین

گنجشکانند و این شاخه‌های کاج
نورهایند و این شاخه‌ها
و نور کوتاه و بلند نیمروز که می‌افتد و بر پا می‌ایستد
و مثل صلتای در میان درختان شنیده می‌شود
و مثل خالها و سایه روشنهای لطیف بنفشه و پروانه است یا
در اینجا یا در خاطرات

صدای بی‌وقفه‌ای مرا می‌خواند
از پشت همه خاموش‌ها و باغ
و پشت ازدحام خسته برگها در این نیمروز طولانی
به مثل صدای اسبی در میان ینجه‌های انبوه

این صدای توست که ازدحام رگهای مرا می‌آشوبد
با صدای تیشه‌های قلمم وقتی تو می‌آیی
و سرسرا مثل باغ گل نسرین آذین پیدا می‌کند

یادت هست نسرین با گلها چه به هم می‌آمدید
مثل یک تصویر بیهوده بودید وقتی که وقت می‌گذشت و
غروب شما را با ستاره‌های آسمانی تنها می‌گذاشت
کنار حوض بزرگی به شکل یک ستاره کج



بوق بلند دنیا در یک شیپور مقوایی می‌تابید
 مردم می‌دویدند؛ آسمان خم بود و از یک بر به چشم می‌آمد
 از فاصله کوتاه دو خیابان
 با مردم سرگردان در پشت نورهای نئون‌ها و صداها
 و صدای وحوش در قفسه‌ها، در باغ وحش
 و صدای رودخانه در کنار شهر
 و گذر ستاره در بطریهای خالی
 و عبور پروانه در بیمارستان کودکان
 و توقف رنگ در قوطی‌های رنگسازی
 و بی‌معنایی سارها در بی‌معنایی بهار
 در بی‌معنایی این حرفهایی که ما گفته‌ایم
 وقتی بهار مثل دختری بزرگ می‌رود و می‌آید و پیراهنش تاب
 می‌خورد
 در میان خیابان و اشیاء بدلی

■ چندمین انسان

چار ستاره تابیدند
 و دستها و صدای تو را نور افشان کردند
 ای کوتاه‌ترین تلاطم این اقیانوس! در هنگامی که بوده است

چندمین انسانی تو ای انسان

در چندمین ستاره
 در چندمین کاهدان

راستی چندمین صدای کیهان هستی تو
 در میان زیر و بم این اصوات
 و هست و نیست این صوت‌ها
 که ابتدای ابتدایش را کسی نمی‌داند
 و انتهایش را در انتهایی که نیست به خاطر می‌آورند مرغانی

ازلی

که دانه‌ای از کف این دلستان ستانده‌اند
 یا در اینجا
 یا در خوابی ازلی
 یا در اینجا
 یا در دل بزدی در خاکدان.

■ شهسوار

چرا مرا از عشق تو می‌ترسانند
 مگر برای بازی این روزهای رفته پایانی دیگر مانده است

حکایت جنگل را نشنیده‌ای حبیب من
 قصه کوه را و آسمان را که دیدی و پایان گرفت
 دریا را که دیدی و نیست
 و ساعت منظم موجها که خوابید
 رفت و کوکش تمام شد
 آهوها مثل جرقه‌هایی بودند
 شیران مثل صدایی بلند بودند و حالا نیستند
 دسته‌ی ایلی‌ای که قلاق سلطان را آذین می‌بستند کو
 حوض پادشاه که مثل آئینه‌ای گود بود
 با عکس ماهی، با عکس پادشاه
 و کوکوی پرنده در طاقه‌ی اطلس
 و عکس طاووس در طاقه‌ی ابریشم

■ مرغی

بگو تا کوه و ستاره‌ها ما را پاسبانی کنند
 بگو تا آب و گل ما را زیور ببندند
 بگو تا ما را جاویدان سازند این کلمات
 و این اصوات مرتب که تو آنها را به زبان می‌آوری.
 در آن رمزی می‌نهی
 بر آن همت می‌گماری
 و آن را به آدمیان می‌آموزی
 با سنگها و ستارگان
 به آهوان و شیران و به گاوان هزبر
 و به دانه باران که بر زمین می‌افتد و صنا می‌کند
 و بر زمین که می‌گوید: باز آمدی! مرچبا...